

## فصل پانزدهم

هری : خیلی خب ..... حالا همه برید بیرون ..... به جز تو مالفوی ..... میخوام باهات حرف بزنم .....

وقتی همه بیرون رفتند هری رو به هرمیون کرد و به او گفت :

هری : تو هم برو هرمیون ..... این یه مکالمه ی کاملا خصوصیه .....

هرمیون : اما هری ..... ممکنه ....

هر : بیرون هرمیون ..... اگه میخواستم بلایی سرش بیارم ..... همین دیشب مرده بود .....

هرمیون با اخم بیرون رفت و هری طلسم سکوت را فعال کرد .....

مالفوی : جدیدا بامزه شدی پاتر ..... جک تعریف میکنی .....

هری : اگه دوست داری میتونی این طور فکر کنی ..... بدون حاشیه میرم سر اصل مطلب ..... اگه فقط یه حرکت اضافی از تو ببینم ، اگه حتی فکر اینکه یه قدم اشتباه برداری به ذهن خطور کنه ... مطمئن باش زنده نمیمونی .

خودم شخصا حسابت رو میرسم مالفوی ..... بدون هیچ بخشش و رحمی ....

مالفوی : اوه ..... واقعا ترسناک بود پاتر ..... تو فکر کرد کی هستی ???

هری : باور کن مالفوی .... برام مهم نیست که وزارتخونه تو رو بیگناه اعلام کرده .... من میدونم نوکر اون ولد مورت پستی ..... حتی اگه خودش ذهن تو رو اصلاح کرده باشه باز هم من می تونم چیزهایی رو از اون مغز پوکت بیرون بکشم ..... ولی بهت اخطار میکنم ..... سعی نکن مشکل ساز بشی ..... در مورد کشتن هم باید بگم حتما چیزی از ماجرای اون پنج نفر مرگخوار بدبخت که با همین چوبدستی مردن و اون یکی که دیگه چیزی ازش باقی نمونه رو نشیدی ..... شک دارم اونقدر مهم باشی که از این مسائل با خبر باشی ..... اما مطمئن باش اون قدر نفرت تو وجودم هست که هر کدوم از اونا رو بینم از شرش خلاص بشم ..... مطمئن باش کشتن برای من مثل خوردن یه لیوان شربت عسلیه .....

صورت مالفوی در هم رفته بود ..... او داستان آن مرگخوارها را شنیده بود و اصلا نمیتوانست باور کند که کار هری باشد ..... اما آن بیچاره ی بدبختی که زنده مانده بود حتی از شنیدن نام هری پاتر هم تا دم مرگ میرفت ..... عمق وحشت را در نگاه پر درد آن فرد دیده بود ..... حتی تصورش هم برای او مشکل بود که یک نفر این چنین بلایی بر سر کسی بیاورد ..... تنها عده ی خاصی از مرگخواران ، به همراه خود لرد سیاه این چنین کارهایی را انجام میدادند ..... اما مالفوی سعی کرد چیزی نشان ندهد .....

مالفوی : چیه پاتر ؟؟؟ علاوه بر بامزه شدن خیال باف هم شدی ؟؟؟

اما اینبار هری از حربه ی همیشگی استفاده کرد ..... آن چشمان سبز جای خود را به قرمزی داد ..... هری نگاه خیره اش را به مالفوی تحویل داد ..... سرش را جلو آورد و مستقیم به چشمان او خیره شد ..... با همان نگاه اول ترس را در صورتش و لرز را در استخوانهایش میدید .....

هری : فقط مواظب باش که چه غلتی میکنی .... اگه بفهمم که خیالات بدی داری ..... حتی جنازه ای ازت باقی نمیگذارم که بخوان دفنت کنن .....

سپس هری بدون هیچ مکثی به شدت به ذهن او حمله کرد ..... مالفوی حتی نتوانست کوچکترین دفاعی انجام دهد ..... درست همان خاطره هایی برایش تداعی شد که هیچ کس قرار نبود به آنها دسترسی داشته باشد ..... سپس حس کرد که آزاد شده است ..... با صورتی ترسیده و ناراحت به هری نگاه کرد .....

هری : من میدونم مالفوی ..... من همیشه میدونم ..... سعی کن راه درست رو انتخاب کنی ..... دامبلدور داشت به تو این فرصت رو میداد ..... تو هنوز این فرصت رو از دست ندادی ..... حالا از جلوی چشمام دور شو .... قبل از اینکه بلایی به سرت بیارم .....

مالفوی درنگ نکرد ..... بدون فوت وقت از اتاق خارج شد ..... در طول

مسیرش به برج اسلیترین فقط به گفته های هری فکر میکرد ..... و به آن چیزهایی که دیده بود ..... در تمام عمرش فقط یک نفر را با چشمان قرمز دیده بود و آن هم لرد سیاه بود ..... و حالا دومین نفر ..... از پدرش شنیده بود که چشمان قرمز نشانه ی پلیدی و سیاهی بیش از اندازه است ..... چیزی که بسیار بیشتر از حد معمول است ... اما اینکه پاتر سیاه باشد شاید در حالت عادی بسیار مضحک بود .... اما حقیقت چیز دیگری بود ..... و این ترس بود که بیشتر از هر چیزی به سراغ او آمده بود .... اما آن پیشنهاد ..... پاتر از کجا میدانست که دامبلدور چه پیشنهادی به او داده است ..... این تنها یک معنی داشت .... پاتر میباید آنجا بوده باشد .... حتی جرئت نداشت که چیزهایی را که دیده و شنیده بود را گزارش کند ..... او در حال حاضر از پاتر بیشتر از لرد سیاه میترسید .....

\*\*\*\*\*

جینی : برنامه ی درسیت رو گرفتی هری ؟؟؟؟

هری : فکر میکنم فراموش میکنی که من سرپرستم ..... من اولین نفر بودم که برنامه ام رو گرفتم ... و همینطور مال تو رو ... نگران نباش ... وقت زیادی برای بودن با هم داریم .....

جینی لبخندی زد و به خوردن صبحانه اش ادامه داد ..... در این زمان هری به طرف میز اساتید نگاه کرد و آمبریج را دید که به او خیره شده است .....

خواندن ذهن او حتی از این فاصله هم کار آسانی بود .... هرگز حتی افرادی که توانایی شکستن خلاء ذهنی را دارا هستند باز هم شناخت کاملی از ذهن خود ندارند ..... ذهن واقعا چیز خارق العاده ای بود ..... هری قدرت خالق را به خاطر ساختن چنین چیزی تحسین میکرد ..... اگر چیزی را می آموخت تا ابد آن را به خاطر داشت ..... آمبریج حالا مجبور بود رفتار جدیدی را با او داشته باشد ..... همین طور وزیر ..... نقشه اش گرفته بود ..... برای همین یک لبخند وسیع برای آمبریج زد و سری برای او تکان داد ..... و در مقابل با شادمانی پاسخ آمبریج را دریافت کرد ..... حالا کارها آسانتر شده بود .... سرانجام صبحانه به پایان رسید . دانش آموزان یکی پس از دیگری به سمت اولین کلاسهای صبحگاهی خود به راه می افتادند ..... در این میان هرمیون رو به هری گفت :

هرمیون : حالا واقعا نمیخوای بیای کلاس آمبریج ؟؟؟؟

هری : من یه حرف رو دو بار تکرار نمیکنم هرمیون ..... اما این به این معنی نیست که پا به کلاشش نمیزارم .....

رون : خب اون حق داره .... آمبریج یه کابوسه ... کاش ما هم مجبور نبودیم توی کلاشش شرکت کنیم .....

هرمیون : واقعا که ..... تو آدم خیلی تنبلی هستی رونالد ویزلی ..... باور کن به خاطر آمبریج نیست که میخوای از زیرش در بری .....

رون : خیلی خب ..... حالا کی گفت که به کلاس نمیره ..... اما میگم کاش  
هری هم بود .... لااقل این طور بهتر میتونستم تحمل کنم .....

هری : بسه دیگه رون ..... بهتره راه بیفتین .... اون عوضی هر چقدر هم که  
مراعات بکنه ..... فکر نکنم از گرایفیندور خوشش بیاد ..... دلم نمیخواد به  
خاطر کسر امتیاز از گرایفیندور داغونش کنم .... از اون گذشته .... تصمیم  
دارم امروز یه سر به کلاسش بزنم .....

\*\*\*\*\*

کلاس آمبریج مثل همیشه سرد و خشک و واقعا کسل آور بود ..... هر میون  
داشت کتاب دیگری را به جای کتاب درسیش میخواند ..... آمبریج هم  
با لبخند چندش آور همیشگیش دانش آموزان را میپایید ..... در همین زمان  
صدای درب کلاس به صدا درآمد و باعث شد مک آلیستر از اسلیترین که  
داشت فصلی را که آمبریج به او گفته بود را میخواند متوقف شود . آمبریج  
با صدای دخترانه و باز چندش آورش گفت : بفرمائید .....

درب کلاس باز شد و هری وارد کلاس شد .... همه ی توجه ها به سمت او  
جلب شده بود .....

آمبریج : تویی آقای پاتر ..... احیانا نظرت عوض شده و تصمیم گرفتی که  
توی کلاس من شرکت کنی ..... درسته ???

هری : ایدا .... اشتباه فکر نکنین پروفیسور .... شما که میدونید ... آب ما با هم  
توی یه جوب نمیره ..... من فقط اومدم اینجا چون یه نامه براتون دارم .....

آمبریج : نامه ؟؟؟؟ از طرف چه کسی آقای پاتر ؟؟؟؟؟

هری : نگهبان ها گوارتر ..... تا اونجایی که میدونم .....

زمزمه هایی بین دانش آموزان ایجاد شد که با بالا رفتن صدای آمبریج البته  
کمی بیشتر از حد نرمال و با آن لحن هشدار گونه به سرعت فروکش کرد ..

آمبریج : بدینش به من آقای پاتر .....

هری نامه را با جادو به دست او رساند ..... آمبریج آن را گرفت و باز کرد و  
شروع به خواندن کرد ..... تمام حواس ها متوجه او شده بود ..... اندکی بعد  
آمبریج گلویش را صاف کرد و گفت :

آمبریج : خب .... فکر میکنم لازم باشه این سی دقیقه ی باقیمونده رو به کار  
عملی پردازیم .. این تکنیک جدیدی هست که از طرف وزارتخونه به تائید  
رسیده ..... اول آموزش و سپس تمرین .... شما اول به صورت تئوری مطلب  
رو میخونید و بعد در پایان ساعت درسی اونها رو تمرین میکنید .....

بار دیگر زمزمه ها شروع شد و اسلیترینها نیز از این امر مستثنی نبودند .....

آمبریج اینبار نیز گلویش را صاف کرد و گفت :

آمبریج : ام .... آقای پاتر .... مایل هستین که در بخش عملی کلاس امروز  
به عنوان یه همراه به من کمک کنید .....

هری : پیشنهاد بدی نیست ... اولین باره که همچین چیزی رو از شما میبینم .  
بنابراین قبول میکنم پروفیسور .....

آمبریج : خیلی خب .... همه به گروههای دو نفر تقسیم میشن ..... اما قبلش  
باید یه فضای مناسب داشته باشیم .....

زمانی که نیمکت ها خالی شد و قبل از هر چیزی ، هری با چند حرکت به  
چوبدستیش میزها و نیمکت ها را به طرزی زیبا و بسیار منظم در کنار دیوار  
ردیف کرد و فضای ایده آلی را به وجود آورد .... وقتی که به آمبریج نگاه  
کرد ، تنها لبخندی از او دید ..... دانش آموزان در گروه های دو نفری  
ایستادند .... و هری .... او در مقابل آمبریج قرار گرفت .....

آمبریج : داشتیم کدوم مبحث و چه بخش هایی رو مطالعه می کردیم آقای  
مک آلیستر؟؟

مک آلیستر : مبحث مقابله با جادوی سیاه ..... ادامه ی افسون ها بیکلام و  
مبحث طلسم های نابخشودنی رو پروفیسور آمبریج .....

برای چند لحظه به نظر رسید که آمبریج لرزید ..... این از دید چند نفر پنهان  
نماند .... بعد او مثل کسی که سعی میکند آرامش خودش را حفظ کند آب  
دهانش را قورت داد و گفت :

آمبریج : از افسونهای بدون کلام شروع میکنیم ..... گروه اول طلسم میکنن  
و گروه دوم دفع ..... از افسون خلع سلاح استفاده کنید .....

تمرین شروع شد..... گروه اول طلسم میکرد و گروه دوم دفع .... در این بین  
افرادی نیز بودند که توانایی هیچ کاری را نداشتند ..... اما بیشتر حواس ها  
متوجه هری و آمبریج بود ..... آمبریج طلسمهای خلع سلاحش را یکی پس  
از دیگر به سمت هری پرتاب میکرد .... اما حتی آن ها به دو متری هری هم  
نمیرسیدند ..... دور بعدی شروع شد و باز هم افرادی ناتوان .... اما اینبار این  
هری بود که میبایست طلسم بفرستد .... آمبریج میدانست که هری دارد با او  
بازی میکند ..... طلسم های کم قدرت هری را دفع می کرد ، اما هر دفعه به  
وضوح افزایش قدرت طلسم ها را احساس میکرد ..... سرانجام در مرتبه  
هفتم بود که طلسمی با چنان سرعتی به سمتش آمد که حتی به سختی آن را  
دید ... خلع سلاح شدن آمبریج توجه خیلی ها را به خود جلب کرده بود ...  
چوب او در دست هری بود و خودش نقش زمین شده بود ..... از روی زمین  
برخاست و به سمت هری رفت .... هری نیز با لبخندی بر لب چوبش را به او  
پس داد .

آمبریج نیز در مقابل لبخندی زد و به سر جایش برگشت و گفت :

آمبریج : کافیه ..... میتونین بشینین سر جاتون ..... برای تکلیف باید بتونین جلسه ی آینده توانایی کامل در اجرای طلسم و دفع طلسم رو به صورت غیر لفظی داشته باشین ... اما آقای پاتر ... شما واقعا تو درس دفاع یه استعداد ویژه دارید .... اگه توی کلاس شرکت میکردید .....

هری : نگران نباشید پروفیسور ..... من توی امتحانات شرکت میکنم ..... نیاز به نمره ی کلاسی ندارم ..... اما حالا بهتره بریم سراغ قسمت بعد .....

آمبریج : البته ..... بنابراین شما میتونید برید آقای پاتر ..... این قسمت دیگه به صورت عملی نیست ..... از کمکتون متشکرم .....

هری : اما فکر میکنم شما دارید اشتباه میکنید پروفیسور .... باید خدمتون بگم که منم یه نامه از نگهبان ها گوارتز دریافت کردم . خیلی واضح و روشنه که ما درسمون رو به صورت عملی انجام میدیم .....

آمبریج : تو که انتظار نداری ما توی این کلاس از طلسم های نابخشودنی استفاده کنیم ..... این خلاف قانونه .....

هری : توی هاگوارتز قانون یعنی نگهبان هاگوارتز ..... دستورالعمل واضح و روشنه ..... ضمنا .... ایشون گفتن که مشکلمون رو حل میکنن ..... اما تا اون زمان ما باید به درسمون ادامه بدیم ..... فکر میکنم بتونیم چگونگی طلسم فرمان رو به دانش آموزها نشون بدیم .....

دانش آموزان متحیر به هری و آمبریج نگاه میکردند ..... هر میون میدانست  
نقشه ی هری چیست ..... بنابراین سعی کرد دخالت کند ....

هر میون : ببخشید پروفیسور ..... ولی ما سه سال پیش اینها رو دیدیم ..... یه  
دیوونه ی روانی هر سه طلسم نابخشودنی رو توی همین کلاس اجرا کرد و  
همه دیدن ..... فکر نمیکنم لازم باشه دوباره ببینیم .....

هری : حق با تونه هر میون ..... ولی متاسفانه این یه دستور واضح از نگهبان  
هاگوارتزه .... شاید اون نمیدونه که قبلا همچین اتفاقی افتاده .....

هر میون : هری ... لعنتی ..... به خاطر خدا بس کن .....

هری : متاسفم هر میون ..... من نمیتونم کاری بکنم ..... این یه دستوره .....  
سپس هری رو به آمبریج گفت : میتونین شروع کنین پروفیسور ... شما طلسم  
فرمان رو روی من اجرا میکنین .....

آمبریج برای لحظه ای حیرت زده او را نگریست و سپس چوبش را به سمت  
او گرفت ..... همه مشتاقانه نگاه میکردند ..... آمبریج قصد داشت هری را  
و اداری کند که اسرار آن شب را بازگو کند اما جلوی آن همه فرد نمیتوانست .  
اما اگر میتوانست او را تحت فرمان نگه دارد آن وقت به هدفش میرسید .....  
بنابراین رو به دانش آموزان گفت :

آمبریج : حق با آقای پاتره ... باید به صورت عملی ببینید ... من میخوام آقای

پاتر رو مجبور کنم بگه که چه کسی رو بیشتر از همه دوست داره .... بنابراین  
ایمپریوس .....

طلسم آمبریج به هری خورد و او شروع به تحریک هری کرد .... اما هر چه  
بیشتر تلاش میکرد کمتر موفق بود .... سرانجام دست از تلاش برداشت و با  
ناکامی گفت :

آمبریج : خب .... همون طور که دیدید آقای پاتر به خوبی در مقابل طلسم  
فرمان مقاومت کرد ... هر چند فکر میکردم شاید دوست نداشته باشن اسمی  
از کسی بپرن ..... بنابراین زیاد اصرار نکردم .....

هری : البته .... اما حالا نوبت منه ..... ایمپریوس .....

پاهای آمبریج فوراً جفت شد .... در همان تلاش اول هری کاملاً او را تحت  
اختیار داشت ... سپس به او دستور داد تا حقیقت را در مورد کارش بگوید .  
آمبریج نیز ناتوانیش را در برابر هری اعتراف کرد ..... بیشتر دانش آموزان  
به وضوح میخندیدند .... اما در همین زمان هری او را رها کرد و او به حالت  
عادی درآمد ..... اما این تنها اتفاق نبود ..... آتشی در میان کلاس ظاهر شد  
و ققنوسی یک مرد را در ردای سیاهش در آنجا ظاهر کرد و ناپدید شد ....  
همه با دهانی باز به او نگاه میکردند .....

هری : این هم همون چیزی که منتظرش بودیم ..... یه مرگخوار عوضی و  
محکوم به مرگ ..... کروشویو .....

هری بدون معطلی او را زیر شکنجه گرفته بود ..... مرگخوار بخت برگشته بر روی زمین غلت میزد و از شدت درد نعره میکشید ..... طولی نکشید که جمعیت زیادی به آنجا سرازیر شده بود تا دلیل آن نعره ها را بدانند .... وقتی که راهی به داخل پیدا نمیکردند ، به بیرون از قلعه سرازیر میشدند تا از پشت پنجره ها شاهد ماجرا باشند .....

هری : میبینی ..... این یه شکنجه ی واقعیه .... درد واقعی ... کاری که اینها با دوستان و آشنایان ما میکنن .... با مشنگهای بیچاره .... برای اینکه بخوای شکنجه شون کنی باید از ته دلت بخوای که درد ایجاد کنی ... باید بخوای که شکنجه بدی .... و گرنه طلسمت چیزی به جز یه قلقلک ساده نیست .... دقایقی بود که مرگخوار بدبخت فریاد میزد ..... تقریبا نصف مدرسه آنجا جمع شده بودند .... اما تنها عده ی کمی شاهد ماجرا بودند ..... و سرانجام هری تصمیم گرفت که به کارش پایان دهد .....

وقتی که شکنجه را قطع کرد رو به مرگخوار گفت :

هری : خوشت اومد .... تا حالا تجربه نکرد بودی ، مگه نه .... نظرت چیه دوباره امتحان کنیم ???

مرگخوار : خواهش میکنم ..... دیگه .... نه ..... بکش ... خواهش ... میکنم .  
منو بکش ..... همین الان .....

اما خونی که بالا آورد مانع از ادامه ی حرف هایش شد ..... اما هری تنها عکس العملی که نشان داد خنده ای جنون آمیز بود .....

هری : اگه به خاطر اینا نبود بلایی بدتر از مردن به سرت میومد ... اما میدونم که اینا تحمل دیدنش رو ندارن ..... جهنم خوش بگذره .... آوادا کدورا .....

تنها عده ی کمی به واسطه ی بهت توانستند نور خیره کننده ی سبز زنگ را که به پیکر مرگخوار برخورد کرد و روحش را از او گرفت را ببینند ..... بقیه تنها آن را از زیر پلکهای بسته احساس کردند .... تابشش آنقدر زیاد بود که به راحتی با چشم های بسته نیز احساس میشد ..... سپس هری چوبش را در دستش چرخشی داد و آن را درون جیبش گذاشت و به سمت در خروج به راه افتاد ..... در بین راه هرکسی سعی میکرد که خود را از برابر او کنار بکشد ..... و هری از این لذت میبرد ..... از همه متعجب تر رون و هرمیون بودند که برای اولین بار این چهره ی بهترین دوستشان را میدیدند ... تا پایان شب هیچ کس هری را ندید ..... جنازه ی مرگخوار به وزارت سحر و جادو منتقل شد و تا خود شب همه ی مدرسه در مورد این اتفاق صحبت میکردند و هری در حالیکه نامرئی بود در بخش ممنوعه ی کتابخانه ، مشغول خواندن کتاب بود . وقتیکه او برای شام به سرسرا وارد شد همه ی نگاه ها بر روی او قفل شده بود . پس از ورودش مک گوناگال درمقابل آن همه دانش آموز با صدای بلند گفت :

مینروا : هری پاتر ..... بعد از خوردن شامت مستقیم میای به دفتر من ..... اجازه ی خروج از مدرسه رو از نگهبان هاگوارتز گرفتم ..... باید با هم به

وزارت خونه بریم ..... باید توضیحاتی داده بشه .....

هری متعجب نبود ..... مطمئن بود تیترو روزنامه های فردا در مورد کشتن آن مرگخوار در هاگوارتز به دست اوست ..... بنابراین تنها سری برای او به نشانه ی موافقت تکان داد و سپس در جای خود نشست ..... به جز رون ، هرمیون و جینی ، فرد ، جرج و نویل حتی یک نفر دیگر هم از گرافیندور در آن نزدیکی حضور نداشت ..... هری بدون هیچ حالت خاصی شامش را خورد و از سرسرا بیرون رفت ..... به هنگام خروج هم زیر نگاه هایی سنگین قرار داشت ... اما هیچ اهمیتی نداد ... این مورد چندان برایش غیر عادی نبود ..... در تمام طول زندگیش این نگاه ها را تحمل کرده بود .....

\*\*\*\*\*

دامبلدور : آخه برای چی این کار رو کردی هری ..... کشتن یه نفر اونم توی یه کلاس درس ??? هری تو داری .....

هری : نگو دارم به چی تبدیل میشم ..... من همینیم که هستم ..... و تو این رو بهتر از هر کس دیگه ای میدونی .. بلاخره یه جوری باید طبیعتم رو نشون بدم یا نه ??? یه جور باید نذارم این نیروی سیاه درونم انباشته بشه یا نه ??? تو میدونی . اگه بخوام جلوشو بگیرم فاجعه ی خیلی بدی ممکنه به وجود بیاد .

دامبلدور با عصبانیت گفت : سعی نکن برای کاری که کردی بهانه بتراشی

لعنتی .... هر دومون خوب میدونیم که اگه نمیتونستی خودت رو کنترل کنی  
تا حالا زنده نبودی .....

هری : تو مردی آلبوس ..... تو درک مستقیم نداری ..... فقط میتونی از روی  
شنیده ها و دیده هات حرفی بزنی ... نه با احساساتت .... تو واقعا فکر میکنی  
من خوشم میاد که یه قاتل باشم ؟؟؟؟ من تا لازم نیستم کسی رو نمیکشم .....  
حتی اگه مرگخوار باشه ..... این رو مطمئن باش ..... تو اشتباهاتی داشتی ....  
در واقع شاید متوجه نشدن کلمه ی بهتری باشه ..... اون تکه روحی که توی  
بدن من بوده و همون قسمت از قدرت و لدمورت باعث شده که روند رفتن  
من به سمت جادوی سیاه و پیشرفت جادوی سیاه درون من سریع تر بشه .....  
و تو خیلی خوب میدونی این یعنی چی .....

دامبلدور : اوه ..... من ..... این نمیتونه درست باشه ..... معذرت میخوام هری  
... در این مورد چیزی به دیوید گفتی ???

هر : حتی کاری از دست دیوید هم بر نیامد .....

دامبلدور : اما تو اشتباه میکنی هری ..... دیوید .....

هری : من خیلی خوب میدونم اون کیه ..... با این وجود کاری از دست اون  
ساخته نیست .... مطمئن باش اون الان همه چیز رو میدونه ..... اگه میتونست  
حتما کمک میکرد .....

دامبلدور : من نمیتونم بفهمم ..... این درست نیست ... این بر خلاف چیزی هست که باید می بود .....

هری : هیچ چیز اشتباهی وجود نداره ..... از همون اول هم من میبایست این طور می بودم ..... مشکل من چیز دیگه ایه آلبوس ..... همه ی این کسانی که اطراف من هستن ..... این اونان که در خطرن ..... اگه سعی نکنم این رو از وجودم تخلیه کنم ..... تنها کسی که میتونه کمک کنه ..... خودمم ..... من فقط به زمان احتیاج دارم ..... اما باید تا اون وقت بتونم مقاومت کنم ..... خوشبختانه هنوز مرگخوارها در اولویت قرار دارن ..... در حال حاضر خودم بیشتر از جاودانه سازها نیاز به رسیدگی داره .....

دامبلدور : خیلی خب ..... فقط بگو میخوای چیکار کنی .... چه برنامه ای توی ذهنت داری .....

هری : میخوام راهی برای به زانو در آوردن جادوی سیاه پیدا کنم ..... کاری عملا غیر ممکن ..... میخوام جادوی سیاه رو مطیع خودم بکنم .....

آرماندودیت : بلندپرواز ..... بهتره این قدر به آرزوهای دور و دراز فکر نکنی جناب پاتر ..... بهتره به جای رویاپردازی به فکر یه راه حل مناسب باشی ..... باید رو کنترل خودت کار کنی ....

هر : بلند پروازی؟؟؟؟ آرزو؟؟؟ رویا پردازی؟؟؟ نه پروفیسور ..... من تا

قبل از تولد هفده سالگیم هیچی در مورد جادو نمیدونستم ..... واقعا هیچی .  
هفت سال تحصیلی واقعا چیز خیلی به خصوصی نیست .... بهت یاد میده که  
چطور بتونی زندگی کنی ..... اما جادوی واقعی فراتر از این حرفهاست .....  
من یاد گرفتم که توی این دنیا هیچ غیر ممکنی وجود نداره ..... حتی زنده  
کردن یه مرده .....

در این هنگام درب دفتر باز شد و مینروا با صورتی خشمگین وارد اتاق شد .

مینروا : تو واقعا چی فکر کردی که یه مرگخوار رو درست وسط کلاس  
درس ظاهر میکنی ..... شکنجه اش میدی و بعد با طلسم مرگ میکشیش ....  
اینجا هاگوارتز هری .....

هری : به خاطر یادآوریتون متشکرم پروفیسور .....

مینروا : هری پاتر ..... یعنی حتی ذره ای به خاطر کاری که کردی متاسف  
نیستی ???

هری : متاسف ??? به خاطر کشتن یه مرگخوار ??? اگه ولدمورت اعتراف  
کنه که از یه کرم فلوبر پست تره منم اعتراف میکنم که پشیمونم .....

مینروا میخواست بار دیگر هر را مورد سرزنش قرار دهد که دامبلدور با  
حرفش او را متوقف ساخت :

دامبلدور: مینروا ..... خواهش میکنم ..... هری هیچ چاره ی دیگه ای نداره .

مینروا: یعنی چی؟؟ یعنی اون باید راه بیفته و چپ و راست آدم بکشه؟؟

دامبلدور: درسته ..... اما نه اون طور که تو فکر میکنی ..... یه مسائلی هست که همیشه گفت ..... اما هری اگه بخواد خودش میتونه همه چیز رو برای شما توضیح بده .... اما مسائلی وجود داره که اگه هری این کار رو نکنه ..... قطعا خطراتی جدی همه ی ما رو تهدید میکنه .....

مینروا: تو که مردی آلبوس پس لطفا از خودت مایه نذار ..... چیه ..... نکنه یه بلای آسمانی همه رو گرفتار میکنه؟؟؟؟

هری: دقیقا .... اما با درجه تخریبی بسیار بیشتر..... ممکنه چیزی از جادو و جادوگر باقی نمونه ..... چه برسه به آدم ها .....

حالا مینروا واقعا جا خورده بود ..... نگاهی که روی صورت هری بود تنها جدیت را نشان میداد ..... نه شوخی و یا هر چیز مسخره ی دیگر .....

مینروا: اما اینا چه ربطی به کار هری داره؟؟؟؟ یعنی اگه تو .....

هری: نمیتونم برات توضیح بدم .... اما مسئله مهم تر از این حرفهاست .....

مینروا : خیلی خب . اما سعی کن از این به بعد داخل هاگوارتز آدم نکشی .  
نمیخوام هیچ مسئله ای متوجه مدرسه باشه ..... تو با این کارت خودت رو  
هم زیر سوال بردی . خدا میدونه فردا روزنامه ها در موردت چی مینویسن .  
هری : هر مزخرفی بنویسن دیگه برام مهم نیست ... میخوام برم دیدن وزیر ..  
باید با من بیاین .....

مینروا : البته ..... پس لطفا اون شومینه رو راه بنداز .....

\*\*\*\*\*

هری به همراه مک گوناگال از طریق شومینه وارد وزارت خانه شد ... سپس  
هر دو به طرف آسانسورها به راه افتادند .. در انتهای راهرو به قسمت تحویل  
چوبدستی رسیدند ..... مک گوناگال چوبش را تحویل داد و پس از بازرسی  
آن را تحویل گرفت ..... هری نیز آن را دراز کرده بود تا به مامور بدهد اما  
هنوز آن را کاملا تحویل نداده بود که مامور گفت :

مامور : متاسفانه آقای پاتر ..... شما حق ندارید با چوبدستی به دیدن وزیر  
برید ..... من دستور دارم چوب شما رو بگیرم .....

هری شک کرده بود که ممکن است برنامه ای برای او داشته باشند . بنابراین  
چوب را از یک سانتی متر مامور برگرداند .....

مامور : آقای پاتر ..... چوبدستیتون لطفا ..... آقای پاتر ....

اما هری آن را به او نداد ... مامور چوبش را کشید و چند نفر را نیز خبر کرد  
..... اما هری در مقابل حتی ذره ای عکس العمل نشان نداد .....

مامور : برای بار آخر میگم آقای پاتر .... لطفا چوبدستیتون رو تحویل بدین .  
در غیر این صورت مجبوریم به زور متوسل بشیم .....  
هری با شنیدن این حرف خنده ای از سر استهزا و مسخرگی کرد و گفت :

هری : به زور؟؟ فکر نمیکنم .... از شما قویترهاش هم نتونستن چوب من رو  
ازم بگیرن ..... اما اگه اونو میخوای باشه .....

هری انتهای چوبش را با دو انگشتش گرفت ..... لحظه ای بعد چوبدستی او  
در آتش شعله ور شد و خاکسترهای باقی مانده از آن را در پیشخوان روبروی  
مامور ریخت ..... هری رو به او گفت :

هری : حالا اگه میتونی جمعش کن .....

سپس بدون اینکه منتظر بماند به سمت آسانسورها حرکت کرد ..... همه با  
حیرت به او نگاه میکردند ..... او چوبدستی خودش را نابود کرده بود .....  
حالا در نظر آنها او یک دیوانه نیز به حساب می آمد ..... هری از انتهای  
راهرو مک گوناگال را صدا زد ..... او نیز که مانند بقیه بهت زده شده بود  
به خودش آمد و با سرعت خودش را به هری رساند ..... وقتی که به دنبال او

وارد آسانسور شد با حیرت زدگی پرسید :

مینروا : بینم تو دیوونه شدی ؟ این چه کاری بود که با چوبدستیت کردی ؟  
حالا میخوای چیکار کنی ؟؟؟

هری : هیچی ..... به زندگی ادامه میدم ..... خیلی خب ..... اون چوبدستی  
کاملا سالمه ..... همین الان هم هر وقت بخوام دوباره توی دستمه ..... تو که  
واقعا فکر نمیکنی بهترین دوستم رو با دست خودم نابود کنم .....

پانزده دقیقه بعد آنها در دفتر وزیر بودند ..... پنج آئورور به علاوه ی مودی  
کینگزلی و داوایش درون اتاق حاضر بودند .....

اسکریم ژور : من منتظر توضیحم خانم مدیر .... من باید چی به مردم جواب  
بدم ..... چطور میتونم حضور یه مرگخوار در هاگوارتز و کشته شدن اون به  
دست آقای پاتر رو به مردم توضیح بدم .....

اما این هری بود که به اسکریم ژور پاسخ داد ..... با خونسرد و آرامشی  
کامل ..... طور که گویی مشغول خوردن یک لیوان چای داغ است .....

هری : گمان نمیکنم این موضوع هیچ ربطی به شما داشته باشه جناب وزیر ...  
هاگوارتز و هر مسئله ای که به اون مربوط میشه ... از جمله امنیتش ... فقط و  
فقط به نگهبان هاگوارتز یعنی نواده ی گودریگ گرافیندور مربوط میشه ...  
بیخود سعی نکنین دخالت کنین .....

اسکریم ژور : کسی به تو ادب یاد نداده آقای پاتر؟؟ شما به اندازه ی کافی در موقعیت بدی هستید ..... بهتره مواظب رفتارتون باشید ..... انجام هر سه طلسم نابخشودنی ..... آژکابان ..... جاییه که قطعا به اونجا خواهید رفت .... قبل از اینکه برسید شنیدم که خودتون چوبدستیتون رو منهدم کردین ... پس قطعا از مجازاتتون خبر داشتید .....

رنگ از رخسار مودی و کینگزلی پریده بود ..... وزیر داشت در مورد چه صحبت میکرد؟؟؟ یعنی هری واقعا چوبش را نابود کرده بود؟؟؟؟

هری : مجازات؟؟؟ اوه البته .... اما هر چیزی شرایطی داره ..... میدونین من داشتم در امر تدریس به بازرس ویژه ی هاگوارتز کمک میکردم ..... البته همه میدونن که من توی اون کلاس شرکت نمیکنم ..... اما طبق دستور مستقیمی که از نگهبان هاگوارتز داشتم تمام اون کارها رو انجام دادم ..... اینم نامه اش .....

هری نامه ای را که لوله پیچ شده بود را روی میز اسکریم ژور انداخت ..... سپس ادامه داد .....

هری: گمان میکنم خیلی خوب بدونین حتی شخص وزیر جادوگری نمیتونه در تصمیمات شخص نگهبان دخالت کنه ..... اگه اینطور نبود قطعا شما به راحتی میتونستین به هاگوارتز رفت و آمد کنین ..... اگر هم فکر کردین من به آژکابان میرم کور خوندین ..... من تحت حمایت کامل شخص نگهبان هستم ..... تا چند دقیقه ی دیگه هم باید به هاگوارتز برگردم .... اما دو نکته

رو به شما توصیه میکنم . اول اینکه تنها زمانی که خواستید آز کابان با خاک یکسان بشه میتونین روی من حساب کنین و من رو بفرستین اون جا ..... دوم بهتره مامورین رو توجیه کنین که هرگز سعی نکنن چوبدستی من رو از من بگیرن ... تضمین نمیکنم بلایی به سرشون نیاد .... این بار فقط فریشون دادم ... اونقدر کودن بودن که حتی از خودشون نپرسیدن چرا یه نفر باید مهمترین دارایش رو با دست خودش نابود کنه ..... میبینین که چوبدستی من صحیح و سالم توی دستمه .... اما خود تو اسکریم ژور ..... به نفعته که سعی نکنی مقابل من قرار بگیری و برام مشکل درست کنی .... من دو بار به کسی رحم نمیکنم ..... دفعه ی دوم مساوی با رفتن به جهنمه ..... شب خوش آقایون ... در همان زمان ققنوسی از غیب ظاهر شد و هری را به همراه خود غیب کرد ..... تمام شخصیت وزیر به زیر سوال رفت .... آنقدر عصبانی بود که متوجه اطرافش نبود ..... با شدت تمام فریاد زد .....

اسکریم ژور : میخوام همین امشب پاتر توی آز کابان باشه .... اون پسره ی احمق لعنتی با چه جرئتی وزیر جادوگری رو تهدید به مرگ میکنه ..... واقعا شرم آورده ..... منتظر چی هستید لعنتی ها .....

داولیش : شما میگرد چیکار کنیم جناب وزیر ..... هیچ راهی برای رفتن به هاگوارتز نیست ..... محاله ممکنه بتونیم پاتر رو از اونجا بیرون بیاریم .....

اسکریم ژور : تو مک گوناگال ..... باید ما رو ببری به مدرسه ..... یا اینکار رو میکنی یا میری به آز کابان ..... به جرم همدستی با پاتر ..... تو مدیر

اونجایی ..... باید بتونی ما رو ببری اون تو .....

مینروا : غیر ممکنه .... نگاهبان ها گوارتز جلوی این کار رو گرفته ..... به هیچ وجه ممکن نیست .....

اسکریم ژور : لعنت به این نگاهبان عوضی ..... پس تو اونقدر اینجا میمونی تا پاتر خودش رو تسلیم کنه .....

اما در همین زمان برای بار دوم ققنوس ظاهر شد و این بار مک گوناگال را با خودش برد ..... هیچ کس نتوانست کاری انجام دهد ..... وزیر فریادی از سر ناتوانی کشید و شروع به بد و بیراه گفتن کرد .....